

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

🦋 کتاب دوم- شاهزاده ای که خدایان را خوشنود کرد!

🌸 آرک شیان-له فصلهای 58 تا 88

فصل 77

شیان له در آشوب، شاهزاده به قلمروی فانی باز میگردد!!



برای قربانیان مصیبت خشکسالی که از یونگان آواره شده بودند جنگ در برابر نیروهای ارتش سلطنتی نبردی از پیش باخته بود آنان قدرت خود را بیش از اندازه دست بالا گرفته بودند.

پس اینها که در گوشه ای رها شده بودند جرات کردند برخیزند و بجای اینکه بتوانند چیزی را بجوند آن را گاز بگیرند. پس از پایان بلوا صدها هزار یونگانی مهاجر دروازه های شهر را رها کردند به مسیری دورتر رفتند و پناهگاه های موقتشان را در جای دیگری برپا کردند.

هرچند که نمیتوانستند بروند زیرا ممکن بود در جاده ها بمیرند اگر آنجا سرگردان میماندند نیز باید با مرگ روبرو میشدند... پس فرقش چه بود؟ آب و جیره ای که شاه به آنان داده بود را مصرف کرده بودند پوست خشک درخت می جویدند، گیاهان وحشی، ریشه های گیاهان و حتی حشرات و هر جانوری که بدستشان می آمد را می خوردند. مهم تر از همه چیز رنجش و غیض عظیم در دلشان داشتند این مردم مصرانه میخواستند زنده بمانند و لجوجانه استقامت میکردند.

چند روز بعد چند هزار مرد دور هم جمع شدند با خودشان بیل، چنگک، شاخه درخت و هر چیزی که میشد با آن به جنگ رفت آورده بودند.

گرچه تلفاتشان زیاد بود و در انتها نیمی از آنان مردند اما نبردشان بی حاصل نبود لانگ بینگ به یکی از برج های کاخ حمله برد و با خودش کیسه های

بزرگی سلاح آورد. تلفاتشان بسیار زیاد بود اما همین خشم سبب میشد مردم تا پای جان بجنگند.

ذاتشان با دزدان یکی بود. یکبار، دوبار، سه بار حمله کردند ... سربازان شیان له دریافتند که این دزدان هر روز ماهر تر میشوند.

بی تجربگی اولیه شورشیان به آرامی از بین میرفت و خیلی زود حساب کار دستشان آمده بود. هر بار که حمله میکردند رویارویی با آنان از بار قبل سخت تر بود. آنان که میتوانستند زنده به اردوگاهشان برگردند سعی و تلاش خود را بیشتر میکردند.

موجی بی پایان مهاجران جدید نیز ادامه داشت . به این شکل گروه بزرگتر از قبل میشد. بهترین شیوه رویارویی با این «دزدان» داغ ترین موضوع مورد بحث در پادشاهی شیان له بود. پس از پنج تا شش حمله پارتیزانی مسخره شیه لیان دیگر نتوانست گوشه ای بنشیند و تماشا کند.

مدت زیادی بود که برای گزارش به آسمانها نرفته بود ولی اینبار وقتی قدم به بارگاه آسمانی نهاد با سرعت به طرف تالار رزم اعظم رفت. باعجله وارد شد چون وو روی تختش نشسته بود و شماری از افسران آسمانی تعظیم کنان از او دستوراتی میگرفتند و درباره مسائل مهمی بحث میکردند.

اگر مانند قبل بود شیه لیان روز دیگری را برای دیدار انتخاب میکرد ولی الان نمیتوانست منتظر بماند پس رک و راست ایستاد و دهانش را باز کرد و بدون مکث گفت: «سرورم... من برمیگردم به قلمروی فانی!»

همه افسران آسمانی شوکه شدند با شگفتی دهان های خود را پوشاندند و ساکت ماندند. سعی داشتند واکنشی نشان ندهند. چون وو برای لحظاتی به او خیره ماند. سپس از جای خود برخاست و با لحن مهربانی گفت: «شیان له، تا حدودی میدونم چه اتفاقاتی افتاده ولی تو باید آروم بمونی!»

شیه لیان گفت: «سرورم من نیومدم تا ازتون تقاضای اجازه کنم بلکه دارم بهتون اطلاع میدم... مردم من دارن توی جهنم غرق میشن... پس لطفا من رو ببخشید چون نمیتونم آروم بمونم!»

چون وو گفت: «کائنات آهنگ و توازن خودش رو داره ... آیا متوجه این نیستی که اگر به قلمروی فانی ها بری خلاف قوانین آسمان ها عمل کردی؟»
شیه لیان معترضانه گفت: «اگر این قوانینه بزارین باشه!»

همه افسران با شنیدن این سخن مات و مبهوت ماندند. تا کنون هیچ افسر آسمانی نبود که با چنین اعتماد به نفسی سخن بگوید. مهم نبود چون وو چقدر برای این جوان ارزش قائل بود این شاهزاده شیان له هنوز به جایی نرسیده داشت گستاخانه رفتار میکرد.

شیه لیان تعظیم بلندبالایی کرد و گفت: «سرورم همین یکبار بزارین من برم... کمی بهم زمان بدین... حالا که جنگ شروع شده تلفات زیادی خواهند داشت ولی اگر بتونم همینجا جلوشونو بگیرم و تعداد مُرده ها کمتر بشه حداقل کشمکش کاهش پیدا میکنه... بعد از پایان نبرد برمیگردم و توبه میکنم ... و هر مجازاتی که سرورم جایز بدونن رو می پذیرم ... حتی اگه اون مجازات صدها سال مهر شدن در یک کوهستان باشه یا هزار سال یا حتی صد هزار سال ... هرگز بابتش پشیمون نمیشم!»

وقتی این حرفها را زد هنوز حالت تعظیم به خود داشت بعد برخاست که برود. چون وو صدایش زد: «شیان له!»

شیه لیان متوقف شد . چون وو نگاهش کرد و آهی کشید: «تو نمیتونی همه رو نجات بدی!»

شیه لیان راست ایستاد: «اینکه میتونم یا نه رو وقتی می فهمیم که تلاشمو بکنم ... حتی اگه آسمانها بگن من باید بمیرم ... یا حتی اون شمشیر در قلبم فرو بره و منو بکشه بازم تا وقتی که زنده ام و دارم نفس میکشم دست از مبارزه بر نمیدارم.»

بازگشت به قلمروی فانی با بدنش خاکیش برعکس تمام آن زمانهایی بود که پنهانی به زمین می آمد. شیه لیان احساس میکرد چیزی را رها کرده است. همزمان سبک و هم سنگین بود. اولین قدمش بازگشت به کاخ سلطنتی بود.

شاه و ملکه در تالاری پشت دیوان سلطنتی با هم پیچ میگردند. چهره شان جدی و خسته بود. شیه لیان وقتی به دم در رسید مضطرب بود ولی خودش را آرام کرد پرده مهره دوز شده را بالا زد و قدم به درون نهاد: «پدر!»

شاه و ملکه هر دو همزمان پشت سرشان را نگاه کردند و حیران ماندند.

لحظه ای بعد ملکه برخاست و گریه کنان به طرفش آمد و گفت: «پسرم!»

دستانش را باز کرده بود تا به او را در آغوش بکشد و به او خوشامد بگوید. شیه لیان نیز این آغوش را پذیرفت ولی پیش از آنکه لبخندش کاملاً روی لبش بماند چشمش به چهره کدر شاه افتاد که با غرولند می‌گفت: «برای چی به زمین برگشتی؟»

لبخند شیه لیان یخ بست.

قبلاً وقتی حرفهای پدر و مادرش را پشت سر خود میشنید احساس میکرد پدرش دلتنگ اوست و در حقیقت اینقدر علیه فرزندش مستبد نیست فکر میکرد شاه ذره ای بابت بازگشت او خوشحالی نشان دهد و اگر موضوع همین بود میتواندست مهربانی او را پاسخ دهد.

اصلاً فکرش را هم نمیکرد شاه چنین واکنشی پر از بی‌اعتنایی به او نشان دهد پس شیه لیان هم ناگهان خشمگین شد. به تندی جواب داد: «چرا نباید میومدم؟ همش بخاطر تو نیست؟! وقتی وضعیت یونگان به اینجا رسیده نباید از خودت سوال کنی که مسئولیتش با توئه یا نه؟»

چهره شاه کاملاً تغییر کرد و با خشونت جواب داد: «مسئولیت منه؟ این چیزیه که تو بیای و به من بگی؟»

خشمش باعث شد حتی عنوان خود را از یاد ببرد. ملکه گریه کنان گفت: «حالا که وضعیت اینطوری هست... شما دو تا چرا دعوا میکنین؟»

شیه لیان گفت: «ما دعوا نمیکنیم... داریم حرف میزنیم... حتی اگه شاه باشی پدر منی... وقتی مسئولیتش بر عهده توئه چرا نمیتونم چیزی بهت بگم؟ چرا اینقدر برای جمع کردن سرمایه تلاش کردی؟ اگر اون پولها رو بازرسای دولتی قورت میدادن چرا افسرای حکومتی رو مجازات نکردی؟ اگه مثل آذرخش سریع و مثل تندر قدرتمندی، دونه به دونه شون رو زندانی میکردی... بعدش معلوم میشد چند نفرشون دیگه جرات میکردن دزدی کنن؟ اون موقع اوضاع از الان بهتر نمیشد؟»

رگهای پیشانی شاه بیرون زده بودند و با دست محکم به میز خود کوبید: «ساکت شو! تو خیال کردی خزانه سلطنتی میتونه اینهمه سوراخ سنبه رو بیوشونه؟! دونه به دونه شونو زندانی کنم؟ اگه اینکار راحتی بود اگه دستورات یک شاه مثل رعد قدرتمند و مثل آذرخش سریع بودن پس چرا هیچ سلسله ای توی عالم نیست که از فساد مصون باشه؟ تو اصلاً متوجه هستی؟ تو بچه گستاخ از سیاست با من حرف میزنی؟»

شیه لیان با موافقت سر تکان داد: « باشه ... من نمی فهمم ... پس حتی اگه قربانیان خشکسالی جایی توی پایتخت نداشتن و باید اخراج میشدن ... چرا بیشتر براشون هزینه نکردی؟ چرا امنیت و راحتی بیشتری براشون تامین نکردی و یه ارتش برای فرستادن اونها به سرزمین های شرقی نگذاشتی؟! »

چشمان شاه از شدت خشم متورم شده بودند او درحالیکه به آسمان ها اشاره میکرد گفت: « از اینجا برو! گمشو! برگرد به آسمون همین که نگاهت میکنم هم عصبانیم میکنه ... هیچ وقت دیگه اینجا برنگرد!!! »

شیه لیان با قلبی پر از اشتیاق بر زمین بازگشته بود ولی در اولین دیدار با والدینش پدرش از اون خواسته بود به آسمان ها برگردد. شیه لیان بدون هیچ حرفی رو به او تعظیم کرد و برخاست تا برود. ملکه دوان دوان پشت سرش آمد و او را متوقف کرد: « پسرم! »

شیه لیان به نرمی گفت: « مادر، نگران نباش ... من میرم اطراف پایتخت رو بگردم و وضعیت رو بررسی کنم! »

ملکه سرش را تکان داد و گفت: « پسرم، من از سیاست چیزی نمیفهمم ولی پدرت رو خوب میشناسم ... توی تمام این سالها دیدم که چچور شاهی بوده شاید تو ته دلت فکر کنی اون شاه لایقی نیست بعضی وقتا منم همینطور فکر میکنم فقط نمیخوام با صدای بلند اینو بگمولی تو نمیتونی اینو توی صورتش بگی

بهرحال اون پدرته!! اگه توی روش بهش بگی که شاه بدردبخوری نیست دلش
رو میشکنی!»

شیه لیان دهانش را باز کرد و دوباره بست. ملکه ادامه داد: «تو شاید شاهزاده
ولیعهد باشی ولی هیچ وقت شاه نبودی ... سیاست مثل تهذیبگری نیست. وقتی
اولین بار وارد عمارت مقدس شدی گوئوشی بهت گفت تهذیبگری فقط نگرانی
قلبه! درسته؟»

شیه لیان به آرامی سر تکان داد. ملکه دستانش را بهم قلاب کرد: «ولی توی
این دنیا اتفاقات زیادی هست که فقط یه قلب نگران براشون کافی نیست. تو
هم باید صلاحیت کافی داشته باشی ... نه فقط خودت زیردستهای تو هم باید
لایق باشن ... نه فقط مهارت که باید قلبشونم با تو هماهنگ باشه!»

شیه لیان ساکت مانده بود. لحظه ای بعد پرسید: «اوضاع خزانة خوب نیست؟
من به معابد نیازی ندارم ... بهش بگو دیگه برای من معبد نسازه میتونه اون
مجسمه های طلایی رو برداره!»

ملکه با بیچارگی گفت: «پسرم... پدرت واقعا دوست داشت که برای تو معبد بسازه
میخواست بهترین ها رو به تو بده تا بتونی توی بهشت سرت رو بالا بگیری ...
ولی تو میدونی چه مقداری از اون هشت هزار معبد توسط پدرت ساخته شدن؟
نمیدونی درسته؟»

شیه لیان واقعا نمیدانست کمی فکر کرد و گفت: «... نصفشون؟»

ملکه گفت: «اگه پدرت واقعا پولهای خزانه رو صرف ساخت چهار هزار معبد برای تو میکرد نیازی نبود یونگانی ها شورش کنن خود پایتخت نشین ها اول از همه بلوا میکردن ... پس اگه خزانه خالی بوده اونهمه پول از کجا اومدن؟ پدرت نهایتا بیست معبد ساخته بقیه هم اونو دنبال کردن خیلی هاشون میخواستن با این کار توجهش رو جلب کنن ...همینطور توجه تو رو ... خب اینم میفته گردن پدرت؟»

شیه لیان گیج و منگ گفت: «...من...»

ملکه با لطافت گفت: «پدرت شاه خوبی نیست ولی ...اون همه تلاشش رو کرده ... ولی توی این دنیا اینکه همه تلاشت رو انجام بدی کافی نیست!» او مکثی کرد و دوباره ادامه داد: «تو الان دلت برای اون مهاجرهای یونگانی میسوزه و پدرت رو سرزنش کردی ولی اونا همه مردم پدرت هستن فکر میکنی ما میخوایم اونا رو اذیت کنیم؟ در حقیقت...»

حرفهای ملکه به اینجا که رسید صدای فریاد پر از خشم شاه از درون دفترش شنیده شد: «برای چی داری وقت رو با گفتن حرفهای بیخودی تلف میکنی؟ همین الان بفرستش بره به آسمون!»

ملکه سرش را چرخاند و اهی کشید: «پسرم ... بخاطر این ...بخاطر این موضوع اینجا نمون....برگرد!»

شیه لیان پس از ترک کاخ قدم به خیابان خدای رزم نهاد همانطور که او راه میرفت فنگشین و موچینگ با عجله خودشان را به او رساندند. وقتی موچینگ به او رسید با ناباوری پرسید: «سرورم، شما درخواست کردید که به قلمروی فانی بازگردونده بشین؟ شما رفتین و این رو به امپراطور آسمان ها گفتین؟»

شیه لیان جواب داد: «بله!»

موچینگ پرسید: «چرا اول چیزی به من نگفتید!؟»

فنگشین با حیرت گفت: «منظورت چیه؟ اعلی حضرت هر کاری میخواد بکنه باید بیاد به بقیه گزارش بده؟»

هرچند موچینگ بنظر می آمد یکه خورده ولی گفت: «چرا که نه؟ ما زیردستان ایشونیم و بهم متصلیم ... همه حرکاتش روی ما هم تاثیر میزاره کجاش اشتباهه که بدونم برنامه بعدیش چیه؟»

فنگشین گفت: «ما اعلی حضرت رو دنبال میکنیم درسته؟ چه توی بهشت باشه چه روی زمین ... هر برنامه ای میخواد داشته باشه ... تو برای چی می ترسی؟»

موچینگ فریاد زد: «تو!!! من نمیترسم ... من فقط.....»

شیه لیان دستش را بالا برد و گفت: «کافیه! اینقدر بحث نکنید ... »

فنگشین و موچینگ در دم سکوت کردند.. بعد جمعیت بزرگی را نزدیک به هزار نفر را دیدند که در خیابان حرکت میکردند و فریاد میکشیدند: «تا وقتی یونگان نابود نشه پادشاهی ما در امان نخواهد بود!»

«اونها کشور رو بهم ریختن!!! اونا غده های سرطانی!»

مردم شیان له هیچ وقت نسبت به چیزی اینطور پرخاش نمیکردند و هیچ وقت اینطور تظاهرات اعتراضی براه نمی انداختند. شیه لیان فکر میکرد چیزی اینجا غلط است. فنگشین اخم کنان گفت: «اون زن اونجا چیکار میکنه؟»

رهبری جمعیت تظاهر کننده را یک زن بسیار جوان برعهده داشت. زنی بلند و باریک با پوستی به سفیدی برف بود چشمانش سیاه و درخشان بودند گونه هایش سرخ بودند اما نه از شرم بلکه از خشم ظاهری بسیار گیرا داشت. موچینگ که بالاخره خودش را آرام کرده بود به سردی گفت: «اعلی حضرت اونو نشناختین؟»

شیه لیان جواب داد: «نه!»

فنگشین چینی به ابروهای خود داده بود گفت: «آشنا نیست؟»

موچینگ گفت: «اون یکی از عوامل این مشکلاته!»

شیه لیان پرسید: «چه عاملی؟»

«تقاضا کنندگان برابری» موچینگ جواب داد: «قبلا وقتی مهاجران یونگانی همینطور بیشتر و بیشتر میشدن بعضیا دوره میفتادن و مشکل درست میکردن

... حاضر نبودن سرشونو بندازن به کار خودشونو و حتی توی مجلس هم شروع کردن به حرف زدن درباره اخراج مهاجر ها... بعدش حرف بین مردم پخش شد... یه مهاجر یونگانی که تحت هیچ شرایطی حاضر نبود بره تصمیم گرفت خطر کنه یه شب رفت توی خونه یه آدم ثروتمند و دختر طرفو دزدید!»

با شنیدن این حرف شیه لیان یکباره و ناگهانی سرش را چرخاند: «اگه نمیخواست بره چرا دختر یه خانواده ثروتمند رو دزدید؟»

موچینگ نگاهش کرد: «واسه اینکه باهاش ازدواج کنه ... البته اینطورم نیست که زور و اجباری بوده ولی هیچ دختری از خاندان های با اصالت پایتخت با یه آدم مستاصل یونگانی ازدواج نمیکنه!»

او واضح حرفش را نزد ولی شیه لیان متوجه شد.

او فکرش را هم نمیکرد همچین چیزی هم انجام شده باشد پس واقعا چنین انسان هایی هم در این دنیا بودند؟! واقعا چنین اتفاقی افتاده بود و حسی مانند بیماری در سینه شیه لیان پیچید. فنگشین با خشم زبان به فحش گشود: «پست!»

بعد گروهی از زنان دوان دوان آمدند و آن دختر را می کشیدند. از ظاهر اوضاع مشخص بود او زمانی که خانواده اش متوجه نبوده اند بیرون رفته زن جوان تسلیم نمیشد و فریاد میزد: «من نمیترسم! هیچ دلیلی نداره که شرمنده باشم !! من اشتباه نکردم!!»

فنگشن با حیرت گفت: «اون زن چقدرم شجاعه!»

موچینگ گفت: «بله... چونکه اهل یه خانواده معمولی نیست ... پدرش از افسران عالی رتبه اس ... مادرشم از خاندان های تاجر ثروتمند پایتخته ... اونا هرگز بخاطر همچین چیزی شرمنده نمیشن و دخترشونو بخاطر چنین شرمی زورکی به کس دیگه ای شوهر نمیدن درعوض اون مرد یونگانی رو بحد مرگ زدن ... بعدشم همه ثروتمندا و نجیب زاده های مشهور پایتخت یه دادخواست نوشتن زیرشم تمام جرمهای مهاجرهای یونگانی توی پایتخت رو ثبت کردن و از شاه خواستن که اونا رو مجازات کنه و بندازه زندان ... اصلا هم لازم نیست بگیم افسران حکومتی کجای این داستان هستن!»

او مکشی کرد هوای تازه را استشمام نمود و گفت: «من شنیدم پدر اون دختره یه زمانی میخواست دخترش رو بفرسته به حرمسرا تا برای موقعیت معشوقه شاهزاده بجنگه ... سرورم شما باید صورتشو دیده باشین ... الان یادتون نمیاد.»

شیه لیان متوجه شد اوضاع پیچده تر از آن است که او بتواند تصور کند.

دو طرف تخاصم در داخل و بیرون شهر شکل گرفته بودند همه مردم خشمگین بودند و برای هم آرزوی مرگ میکردند. آیا فرمان غیر منصفانه شاه دربرابر یونگانی ها سیلی به صورت خودش نبود؟

وقتی تصمیم گرفت هزینه و خرج سفر یونگانی ها را از خزانه بدهد طبیعی بود که مردم پایتخت ناراحت و خشمگین شوند. چیزی بیشتر از نارضایتی دشمن

ناخشنودی مردم پادشاهی بود هرچند اساسا تمام آنان اهالی شیان له بودند ولی الان تعداد کمی اینطور فکر میکردند!!!

شیه لیان از بالا همه چیز را نگاه میکرد و بنظرش رسید دیگر هیچ چیزی از قلمروی فانی نمیداند اما پدرش هنوز در قلمروی فانی بود. به عنوان شاه به پول نیاز داشت، به مردمش، به جایگاهش، استرس، فشار... باید میان مردمش مصالحه میکرد او گنجایش حل اینهمه مساله را نداشت.

درست مانند زمانی که یونگانی های مهاجر سر رسیدند و زمین های مردم دیگران را تصرف میکردند، آشوب و سر و صدا و دزدی و غارت میکردند ... برای یک خدای نشسته در معبد اینها مسائلی بسیار کوچک بودند ولی برای مردم ساکن در پایتخت اینها مسائلی واقعی، غیر قابل حل و رنج و عذابی غیر قابل تحمل بودند که آستانه صبر آنان را به مرحله بحرانی رسانده بود.

او فکر میکرد این یک مساله ساده معمولی ست فقط چون در میان آنان نبود.

شیه لیان ناخودآگاه لبه های ریش و سبیل شاه را بیاد آورد که از آخرین باری که دیده بودش نیز سفید تر شده بودند. آخرین بار شاه گفت آنها را رنگ میکند ولی بنظر میرسید دیگر انگیزه ای برای اینکار ندارد.

وقتی شیه لیان بچه بود باور داشت پدرش عالی ترین شاه جهان است ولی هر چه بزرگتر میشد بیشتر می فهمید که اصلا اینطور نیست و پدرش گرچه شاه بود ولی نمیشد او را انسانی خرمند و لایق دانست حتی اغلب مشکل بوجود می آورد

اگر آن ظاهر با اعتبار شاهنشاهیش را کنار میزد هیچ چیزی جز یک مرد عادی نبود.

او هرچه بیشتر اینها را می فهمید بیشتر نا امید میشد و شاه نیز این نا امیدی را می فهمید. پس هر چه شاه آن چهره ناراضی را پس میزد هر کلمه ای که از شیه لیان می شنید برایش ناخوشایند تر میشد. آنچه که بیشتر از هر چیزی نمیتوانست بپذیرد این بود که شیه لیان او را یک بازنده بداند.

هیچ پدری در عالم نیست که بخواهد فرزندش او را یک بازنده بزرگ ببیند. هر پدری دوست دارد که در برابر فرزندانش همیشه عالی ترین باشد اما شیه لیان در چنان زمانی رو در روی پدرش ظاهر شده و او را سرزنش کرده بود: تو همه چیزو خراب کردی! / اونقدر گند زدی که من مجبور شدم به زمین برگردم و کمکت کنم!!! — به عنوان یک شاه و یک پدر چطور میتوانست در برابر شنیدن چنین چیزی مقاومت نکند؟

زن جوان بالاخره توسط خدمتکارانش برده شد آن صدها نفر تظاهر کننده همچنان به راهپیمایی خود ادامه میدادند فریاد میکشیدند و می غریدند آنان تنها یک چیز را بلند فریاد میزدند: «اونها رو بکشید!! جنگ رو شروع کنید!! بیرون دیوارها رو به اون یونگانی ها نشون بدین!»

لحظه ای بعد موچینگ گفت: «سرورم بهتره همین الان برگردین و از امپراطور آسمانی عذرخواهی کنین .. توی این موقعیت آینده تون، زمان و مکان و همه چیز رو از دست میدین ... هیچ راهی برای کمک نیست!»

همانطور که جون در تالار رزم اعظم به او گفته بود: کائنات ریتم و آهنگ خودش را داشت —انگار میخواست به او بگوید: زمان پادشاهی شیان له فرا رسیده است رهایش کن!

حتی ملکه، مادرش، که روز و شب دعا میکرد نیم نگاهی از او دریافت کند زمانی که چشمش به او افتاد با چشمانی اشکبار از فرزندش خواست که برگردد. چطور ممکن بود که شیه لیان نداند آنان نمیخواستند او در این آزمون سخت قرار بگیرد؟! میخواستند برود از آن دور دست نگاه کند و تنها مراقب خودش باشد؟ ولی مگر ممکن بود؟

شیه لیان با سرسختی گفت: «نه!»

سپس با قدم هایی بلند براه افتاد.

قسمت بعدی: سرکوب یونگان، شاهزاده وارد میدان نبرد میشود!!

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید

https://t.me/lotus_sefid